

متن‌های منتشرشده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هرگونه استفاده، بازنشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است. کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون‌مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هرگونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است. برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید: info@AIFTAA.com

نمایشنامه‌ی

خطوط شکسته‌ی قاب

سبک: معرکه‌گیری، نقالی در نمایش ایرانی (معرکه‌گیری در فرهنگ نمایش ایرانی نوعی نمایش خیابانی است که در آن فرد با استفاده از حرکات نمایشی و هر ابزاری که در اختیار دارد و با استفاده از زبان طنز و کنایه، قصه‌ای می‌گوید تا مردم را دور خودش جمع می‌کند و گاهی در خواستی مثل پول و یا جلب توجه‌ی آن‌ها دارد.)

مکان: گوشه‌ای از خیابانی در یک شهر، محلی برای ایستادن، گذر و تماشا کردن، پاتوق بی خانمان‌ها، میدانی برای اعتراض.

شخصیت: ناهید، زنی حدوداً ۳۰ ساله با چهره‌ای رنجور که پیرتر از سنش به نظر می‌رسد، لباس‌هایی کهنه اما مرتب به تن دارد، موهایش آشفته است و نگاهی که گاه خسته، گاهی پر از حسرت و گاهی خشمگین است. صدایی رسا و لحنی آمیخته به طنز و درد دارد.

نور صحنه متناسب با حال و هوای خیابان گاه زیاد و گاهی کم است، اما در کل فضا سرد و بی روح است، صدای باد، همهمه‌ی عابران، صدای رفت و آمد ماشین‌ها، صدای کلاغ‌ها و صدای اعتراضی از دور، گاه به گوش می‌رسد.

ناهِید (با قدم‌هایی آرام و استوار وارد صحنه می‌شود، شالی بلند دور خودش پیچیده و چوبی در یک دست و ضبط صوتی قدیمی در دست دیگرش دارد که گاهی بر حسب حال و هوای صحنه‌ها موسیقی از آن پخش می‌کند. وارد صحنه که می‌شود وسط صحنه می‌ایستد و ضبط را روی زمین جلوی پایش می‌گذارد، مثل یک نقطه‌ی شروع، بعد با دست به اطراف اشاره می‌کند، انگار می‌خواهد به جمعیت اشاره کند که به او نزدیک‌تر شوند و دورش حلقه بزنند. با صدایی بلند و پُر طنین شروع به صحبت می‌کند.)

ناهِید سلام به ملت همیشه تو فاز تماشا! سلام به ملت همیشه تو صف بدبختی! سلام به شما یاران همیشه در صحنه! ای جماعت! گوش‌هاتون رو تیز کنید، چشم‌هاتون رو باز، که ناهید اومده با قصه‌هاش! ناهیدم، نه شاهزاده‌ام نه از قصر آمدم، نه تاجی به سر دارم نه تختی زیر پام. نه این که اینا بد باشه‌ها، فقط من ندارم، این قصه‌ی منه، وگرنه که قصه‌ی شاهان اینجا دارم (با دست به سینه‌اش می‌زند). پُر از آب چشم و پُر از آه دل! ای که چشم‌هاتون به منه و گوش‌هاتون به قصم،

دختری‌ام از یه گوشه‌ی این شهر خاکستری، بیایید دورم حلقه بزنید، که معرکه‌ام داغه و قصه‌م پُر از زخم و امید،

دختری‌ام که روزی دیوارهای خونه‌م مثل زندان دورم حلقه زده بودن و حالا خیابون شده سقف و ستونم. گوش کنید که

قصه‌م درازتر از شب‌های بی‌خوابیه، پُر از آدم‌ها و ماجراهاشون، رازها تو این دلم خونه کردن. بیایید نزدیک تر، سقفم

آسمون، دیوارم باد، عطرهم هم... (شالش را باز می‌کند و در هوا تکان می‌دهد). عطر این پتوی کهنه (بو می‌کشد). می‌گن

بوی تاریخ می‌ده! یکی اینو بهم گفته (می‌خندد). بلا نسبت شما بوی گ... ولش کن بذار از اولش بگم، بابام؟ مشت‌هاش

سنگین تر از سُرَب، زبونش سوزاننده‌تر از آتیش (مکث) یا یه گوشه افتاده بود یا فریادهاش خونه رو می‌لرزوند. مادرم؟

سایه‌ای بود که زیر اون مشت‌ها خم شده بود. زبونش بسته بود. دست‌هاش بوی شستن همه‌ی نشسته‌ها رو می‌داد، چشم‌هاش

طعم اشکای ریخته و نریخته. خواهر و برادر؟ همه مثل من در به در. (ناهید از جیب پالتوی کهنه‌اش عکسی بیرون

می‌آورد، به آن خیره می‌شود، سپس به تماشاگران نشانش می‌دهد).

ناهید این عکس رو ببینید! (عکس را بالا می‌برد و رو به تماشاگرها می‌چرخاند. عکس چند بادکنک است). بچه که

بودم، یه مردی اومد تو کوچه‌مون. سر و وضعش مرتب بود، کیف قشنگ و تمیزی دستش بود، یه لبخند گنده هم رو

صورتش. به ما بچه‌ها یه مشت بادکنک رنگی داد، گفت: «اینا مال شماست، فقط بهم بگین کی با کی دعواش می‌شه، کی

چی کار می‌کنه. کی کی می‌آد و کی می‌ره.» منم یه بادکنک آبی گرفتم ازش و گفتم: «مرسی، عمو!» (مکث می‌کند). سه

روز بعد، چند تا از مردا و زنای محل رو بردن. ما موندیم با بادکنک‌هامون که یکی یکی ترکید. از اون روز فهمیدم تو

این دنیا دودسته آدم هستن: اونایی که می‌خرن، اونایی که می‌فروشن. (مکث می‌کند). از اون شب دیگه صدای شکستن‌ها

تو خونه کم نشد. یه شب که بارون می‌اومد، کوله‌ام رو انداختم رو دوشم و زدم از خونه بیرون، همون کوله‌ی کهنه که

عکس «بت من» روش داشت و داوود بهم داده بود. همون داوودی که بهم می‌گفت: «عجقم». کوله رو که بهم داد بعدش

دیگه ندیدمش، خیلی تو شهر چشم چرخوندم ببینمش اما انگار آب شده باشه رفته باشه تو زمین. این شهر برای شما بزرگه،

برای منی که صبح تا شب و شب تا صبح خیابوناش رو گز می‌کنم، عجیبه که نتونستم داوود رو پیدا کنم. بعدها فکر کردم

کوله رو داد که بگه بزن بیرون، قفست رو بزرگتر کن!

(ناهید می‌نشیند. ضبط را روشن می‌کند، موسیقی پخش می‌شود، موسیقی‌ای شاد و حماسی باشد بهتر است).

ناهید گفتم حال و هوای تو یه کم عوض شه، قبل از این که بریم سر وقت قصه. (موسیقی را آرام آرام کم می‌کند، تا صدا محو می‌شود. آرام و با طمأنینه شروع به صحبت می‌کند.) اولین شب سرد بود، مثل دست‌های مرضیه، همیشه دست‌های تو جیب کتشت مشت می‌کرد، سرتون رو درد نیارم، نمی‌خوام از بدبختی و فقر و فلاکت بگم، فقر و فلاکت همه جا هست اما خیالتون راحت به شما کاری نداره. می‌خوام براتون حرف‌های قشنگ بزنم، از مارمولک‌هایی که مار شدند، از مارهایی که افعی شدن، از افعی‌هایی که اژدها شدن، حالا که تو خیابون مکث کردی و وایستادی، یه کم حرف‌های خیابون رو بشنو، مهم‌ترین شب، شب اوله، همون شبی که فکر می‌کنی دیگه از این بدتر نمی‌شه، اما بعد توی تاریک‌ترین شب‌های زمستون، توی لحظه‌هایی که گرسنگی جوری بهت فشار می‌پاره که حس می‌کنی یه سگ هار افتاده به جونت، یاد می‌گیری که همیشه از هر بدی بدتر هم هست. این جا بهتره کور و کر باشی، کاری که من نتونستم بکنم اما به همه توصیه‌ش می‌کنم. باید یاد بگیری با کسی چشم تو چشم نشی، چون یا دلشون برات می‌سوزه و برات شیرکاکانو و کیک می‌خرن یا می‌گن تو حیفی و بیا بریم یه کاری کنیم که دیگه نتونی مثل خودت رو دنیا بیاری، آره اینو یه دختر خانم ناز و تو دل برو بهم گفت، گفت: «از طرف طرح هماهنگ سازی و بهینه سازی زندگی شهری اومده»... گفت: «حیفه که من بخوام یکی رو مثل خودم بدبخت کنم.» (می‌خندد و بعد از مدتی مکث با لحنی تمسخرآمیز ادامه می‌دهد.) حالا من به این حرفش می‌خندم اما ممکنه بعضی از شما سر تکون بدید و بگید احسنت! عجب نکته‌ای!... بعضی‌ها هم قشنگ نگاهت می‌کنن اما بعد با همون نگاه، تو تاریکی کوچه‌ها انتظارت رو می‌کشن.

(دور صحنه‌ی فرضی خودش می‌گردد، چوبش را در هوا می‌چرخاند و بلند و رسا ادامه می‌دهد.)

ناهید خوابت نبره! می‌خوایم بریم سر اصل مطلب که بعد نگی وقت و پولم رو حروم کردم و اراجیف این دختره‌ی یه لا قبا رو گوش دادم. از عشق و عاشقی که خوشتون می‌یاد؟ از یه درام پر سوز و گداز عاشقانه؟ از اون عشق‌ها که آدمو از رو خاک بلند می‌کنه، می‌کشه می‌بره یه دنیای دیگه، از اونایی که گرمی می‌کنه، می‌سوزونه و خاکستر می‌کنه، از همونا که مری جلوی آینه وایمیستی می‌خونی: «باز می‌لرزد دلم، دستم، باز انگار در جهان دیگری هستم»... از اونا که آنکارنينا رو با با پنج تا بچه چنان از خود بی خود می‌کنه که می‌افته جلوی قطار، از همونا که مادام بوواری رو هر روز از تخت بلند می‌کنه تا ساعت‌ها پیاده راه بره و چشم ببندد رو هر چی که داره و نداره... بلندی‌های بادگیر رو که خوندی؟ عشق ویرانگری مثل عشق کاترین، هر کی این عشق‌ها رو می‌فهمه دستش رو ببره بالا (ناهید دستش را بالا می‌برد بعد

از مدتی با نگاه به تماشاگرها، انگشت شستش را آهسته به داخل کف دستش جمع می‌کند - به نشانه‌ی در خطر بودن- بعد بلند می‌خندد. آره اونایی که دست‌هاشون رو آوردن بالا این حرکت رو انجام بدن، ما همه در خطریم. (چوبش را در هوا تکان می‌دهد، ضبط را روشن می‌کند و موسیقی غمگین و پخش می‌شود. ناهید دور خودش می‌چرخد، انگار که می‌رقصد. بعد از مدتی می‌ایستد و چوبش را به سمت تماشاگران می‌گیرد، به تماشاگرها با دقت نگاه می‌کند و با لحن شاکلی ادامه می‌دهد.) نگو این دختره اینا رو از کجا می‌دونه! (مکث می‌کند) بلدم، خوندم، می‌گم داستانشو، یه کم حوصله کن، (با اشاره به دستش و علامت خطری که دوباره می‌سازد.) اینو مرضیه بهم یاد داد، یه گوشی قراضه داشت که صبح تا شب، شب تا صبح توش فیلم می‌دید، از مترو بهش رسیده بود، بعد از این که تو مترو همه پول هاشو بالا کشیدن رفت همکار (با دهانش شیشکی حواله می‌کند.) یکی از همین «پاکسازی، زیبا سازی های شهری شده بود»... با اون تن نحیف و دستای همیشه سردش، از تو جوب و خیابون موش می‌گرفت. (مکث می‌کند و به دور دست نگاه می‌کند، انگار که چیزی در دور دست می‌بیند. با لحنی حسرت‌بار، عاشقانه و غمگین ادامه می‌دهد.) وقتی اومد، بادکنکی دستش نبود جماعت! پسری قد بلند با دوربینی که تو دستش مثل ستاره می‌درخشید. از اینا که آدم رو می‌بره تو قاب خودش. (ناهید با چوبش ادای گرفتن دوربین را در می‌آورد، انگار خودش را جلوی لنز می‌بیند، چند ژست می‌گیرد و می‌خندد.) دوربینش رو گرفت طرفم و گفت: (ادای حرف زدن پسر را در می‌آورد.) «می‌شه یه لحظه وایسی؟ نور خیلی خوب افتاده رو صورتت. قشنگ شده.» گفتیم: «حاجی، تو دوربینت فیلتر داره یا چی؟ چون این صورتو با هیچ نوری نمی‌شه قشنگ کرد!... فقط زخماشو می‌شه راحت تر شمرد!» (می‌خندد، سرش را کج می‌کند.) ولی وایستادم. (انگار که با خودش صحبت می‌کند.) چرا که نه؟ بیا تو هم نور بتابون.

(داستانش را به هم می‌گوید و دور صحنه می‌گردد.)

ناهید نمایش امشب ویژه‌ی شماسست، داستان دختری که عاشق شد. عشقی که از لنز یه دوربین شروع شد و رفت تو یه قاب خوشگل. (ادای پسر را در می‌آورد) «من می‌خوام قصه‌ی شما رو بگم، ناهید قصه‌ات رو بگو!» (با لحن خودش) هربار که اسمم رو صدا می‌کرد، اسمم معنی پیدا می‌کرد، (اشاره به یکی از تماشاگرها) تو می‌فهمی چی می‌گم؟! (از تماشاگری که به اشاره کرده بود، رو بر می‌گرداند و ادامه می‌دهد.) گفتیم: «کدومشو بگم؟ قصه گرسنگی؟ در به دری؟ سرما؟ موش گیری؟ شهر پاک و زیبا؟ دلم که شب می‌لرزه و روز می‌جنگه؟» گفت: « اونی که واقعی‌تره.» گفتیم: «داداش

من! واقعی بخوای این جا، همین نون خشکه اس! از این باید فیلم بگیری.» گفت: (ادای پسر را در می‌آورد) «من می‌خوام چهره‌ی واقعی خیابون رو نشون بدم، بدون سانسور، بدون بزک! گفتم: «بدون بزک؟» (مکث می‌کند.) گفتم: «پس چرا نور که می‌افته رو صورتم، اول موهامو با دست صاف می‌کنی، بعد دکمه‌ی ضبط رو می‌زنی؟» (مکث می‌کند، انگار خاطراتی ناخوشایند را در ذهنش مرور می‌کند.) ... می‌گفت: «ناهید تو فقط می‌خوای نه بیاری!»، یه جوری نگاه می‌کرد (مکث می‌کند.) نگاهش گرم بود، جماعت انگار تو چشمات یه دنیای دیگه بود، دنیایی که من، خودم، توش بودم... سایه نبود. روزها باهات راه رفتم، همه بچه ها رو باهات آشنا کردم، من نبودم نمی‌تونست دو دقیقه هم کنارشون بشینه، آدم‌هایی که سایه شون هم از همه جا پاک شده، یکی‌شون همین حبیب، می‌گه یه زمانی نقاش بوده اما حالا شب‌ها کنار دیوار با یه تیکه زغال، رو زمین زنای خوشگل می‌کشه، می‌گه: «ناهید اینا همه‌شون تو ذهنم، اما کسی نگاشون نمی‌کنه» عین خودش، حبیب با کسی حرف نمی‌زنه؛ اما به خاطر من جلوی دوربین اون نشست، از یکی دوتا از نقاشی‌هاش براش گفت. (مکث می‌کند.) حبیب رو خیلی دوست داشت، می‌گفت: «رنگ داده به فیلم.» ... باهات خونه‌ی زری هم رفتیم، راستش دلم نمی‌خواست پاش به اونجا باز بشه، اما خودش بهم گفت: «اگه می‌شناسی از این جور جاها، منو ببر.» ... منی که چندبار با زری دهن به دهن شده بودم، گفتم گور باباش، بریم خونه زری، اما قبلش بهش گفتم، گفتم: « ببین، من چون برای زری کار نکردم از دو سه جا پاکم کرده، سعی کن زیاد باهات گرم نگیری، وگرنه...» (با خودش) وگرنه چی ناهید؟ ... چه غلطی می‌تونستم بکنم اگه با زری و گروهش گرم می‌گرفتم؟ (خنده ای کنایه آمیز می‌کند.) هیچی! ... یه روز بهش گفتم: « ببین تو اولین نفری نیستی که اومدی از زندگی ما فیلم بگیری، ما سوژه ی خیلی‌ها شدیم.» (لحنش تغییر می‌کند.) هه! شده بودیم واقعاً؟ ناهید خفه شو! چی زر می‌زنی؟ (دوباره لحنش تغییر می‌کند.) هنوزه که که هنوزه وقتی ازش حرف می‌زنم انگار یه پرنده تو دلم بال می‌زنه... انگار یه آب گرمی از فرق سرم می‌ریزن که یواش یواش می‌رسه به کف پاهام... می‌گفت: «ناهید تو بیشتر از این خیابونایی، تو چشات یه دنیا قصه‌اس!» منم چشم هامو چپ کردم، خندید. تو دلم گفتم: « خدایا این خنده رو از ما نگیر!»

ناهید به حالت چمباتمه می‌نشیند چوبش را بر می‌دارد و روی زمین با چوب خطوطی فرضی می‌کشد.

ناهید تو فیلمش یه صحنه هست که من نشستم لب جدول، چند دقیقه قبلش، قبل این که دکمه‌ی ضبط رو بزنه، بهم گفت: «می‌خوام یه فیلمی بسازم دنیا ببینه» منم براش چایی ریختم و گفتم: « حالا بیا یه چایی بخور، ببخشید لیوانمون پلاستیکیه،

نقره‌مون رو فروختیم که تو بیای فیلم بسازی!» بعد می‌خندیم، تو همین خنده دکمه‌ی ضبط رو زد. بعد از پشت دوربین پرسید: «امیدوار به آینده‌ای؟» یه لحظه ماتم بُرد، بعد گفتم: «به خدا بستگی داره، ببینیم اون چی می‌خواد!». (مکث می‌کند)... بعد تو فیلم، زیر صدام، یه موسیقی ملایم گذاشته بود، از اونایی که آدمو می‌بره تو حس. انگار که خواسته باشه نشون بده: ببینید جماعت، حتی در پایین‌ترین لایه‌های اجتماع هم امید هنوز هست. (با لحنی تمسخر آمیز) امید؟ بابا من داشتم شوخی می‌کردم! نگرفتی اینو؟! یا خواستی که نگیری؟ (به تماشاگران) قربون مرام و معرفت تون که تا اینجا رو گوش دادین، راستش این دنیا برای آدمایی مثل من، هیچ صفحه‌ای تو کتابش نداره... این هر دفعه می‌اومد یه کتابی زیر بغلش بود، یه بار جلوی آیینیه شکسته‌ی توالت پارک، به خودم گفتم: «ناهِید تو که می‌خوای هم‌ه‌اش کنارت باشه، دلت می‌خواد صبح و شب ببینیش، باهاش حرف بزنی، شب‌ها می‌آد تو خوابت، پس باید یه کم بلند شی! رو نوک پا وایسی! باید سقف کوتاه آرزوهات رو بلندتر کنی!» این جمله‌ی آخر رو اون موقع نگفتم، بعداً یه جایی خوندم... همین شد که شروع کردم به کتاب خوندن.... با همین سواد نصفه نیمه‌ای که حاصل پنج سال مدرسه رفتن نصفه نیمه بود... اولش مثل راه رفتن روی سنگ‌ریزه‌ی داغ با پای برهنه بود، خیلی از کلمه‌ها سخت بودن، اما نمی‌داشتم جا بمونم، مثل رضا چابک که نمی‌داشت یه تیکه پلاستیک ته سطل آشغال‌ها جا بمونه. همه رو حفظ می‌کردم که بعد پیدا کنم یعنی چی... شدم رفیق فابریک اصغر که گوشه خیابون، جلوی دانشگاه بساط می‌کرد. اصغر هم که آدم درستی نیست، روزی نبود به ما تیکه نندازه، می‌گفت: « برو بشین رو پای مجسمه فردوسی وسط میدون، اونم همیشه یه کتاب زیر بغلشه!»

(می‌ایستد و با لحنی که انگار می‌خواهد از دست‌آورده‌هایش برای تماشاگرها تعریف کند، ادامه می‌دهد.)

ناهِید ویکتور هوگو، امیل زولا، کامو، هدایت، چوبک، همینگوی، مارک توآن، داستایوفسکی، تولستوی، فلوربر، بزرگ علوی، محمد علی افغانی... خلاصه هر چی بار می‌خورد می‌خوندم، با این که اون اولاً خیلی‌هاش رو نمی‌فهمیدم اما هی با خودم می‌گفتم: « مهم نیست! مهم اینه که دارم تظاهر می‌کنم که می‌فهم!» این تظاهر کردن خیلی جاها به داد آدم می‌رسه، چیز بدی نیست که انقدر بقیه می‌گن بده، باید بلد باشی کجا و چطوری ازش استفاده کنی، مثل یه طنابه که هم می‌تونه بیافته دور گردنت، هم می‌تونه از ته چاهی که گیر افتادی نجاتت بده. اما کم کم راه افتادم، قصه‌ها برام جالب شد، جمله‌های قلبیه سُلُمبه حفظ می‌کردم که هر وقت می‌بینمش براش بگم. اصغر می‌گفت: « غلط نکنم چند روز دیگه می‌خوای از در این دانشگاه بری تو!» وسط این کتاب متاب‌هایی که می‌زدیدم... یعنی از اصغر می‌گرفتم... یه کتابی بود

در مورد زندگی یه بی خانمان، تو پاریس؛ اونجا بود که فهمیدم بدبختی اگر اسم مشترک هم داشته باشه، باز هم متفاوت؛ ما تو این دنیا بدبختی هامون هم مثل هم نیست، گاهی بدبختی یکی آرزوی یکی دیگه‌اس... طرف بی‌خانمانه تو پاریس؛ کنار کافه‌ها می‌شینم؛ هر روز قهوه و شیرینی‌اش به راهم و... (مکث می‌کند.) گاهی هم یه گوشه‌ای توی مترو می‌نشستم و آدم‌ها رو نگاه می‌کردم، به حرفاشون گوش می‌دادم. حس می‌کردم دارم عوض می‌شم. یه بار بهش گفتم: «ببین، اگه بخوام مثل شماها حرف بزوم، باید بفهمم که شماها چجوری فکر می‌کنین، نه؟» اون خندید. یه جور خاصی نگام کرد... یه جوری نگاه کرد که انگار... نمی‌دونم، انگار افتخار می‌کرد که من دارم یاد می‌گیرم. (از حالت چهره‌اش مشخص است که این حرف را باور ندارد.) یه جوری نگاهم کرد، انگار که کریستف کلمب تازه رسیده به آمریکا! من جلوش خیلی کتابا رو نشون نمی‌دادم، حتی از اون به بعد یه جورایی ازش قایم می‌کردم. می‌گن آدمی که عاشق می‌شه دیگه اون آدم سابق نیست. یه چیزی توش عوض می‌شه، یه چیزی از توش کم می‌شه، یه چیزی بهش اضافه می‌شه، همه چی بهم می‌ریزه. (شال رو بر می‌داره می‌اندازه رو شونه‌اش و دور صحنه می‌گردد و با آب و تاب اما زمزمه وار انگار که دارد از کتاب‌هایی که خوانده است تعریف می‌کند و در خیال کتاب ورق می‌زند. از حرکت می‌ایستد و دوباره با صدای بلند ادامه می‌دهد.)

ناهِید شب‌ها که می‌رفت، می‌نشستم زیر نور چراغ زیر پل، بهش فکر می‌کردم. کتاب می‌خوندم. یه شب به خودم گفتم: «نه ناهید، این دیگه شوخی نیست.» بعد گفتم: «ناهِید همچین چیزی امکان نداره، بیا از فکرش بیرون، دور و برت رو نگاه کن، ببین کجایی!» (رو به تماشاگرها نگاه می‌کند، اما انگار جایی دور در دوردست‌ها را می‌بیند)... ولی آدم که فقط برای چیزهای ممکن عاشق نمی‌شه... اینو که به مرضیه گفتم گفت: «خیلی خری» گفت: «ناهِید دنیا یه قفسه که ما حتی توش هم نیستیم، زیرش داریم له می‌شیم»... یه شب تو بیگانه‌ی کامو خوندم «دنیا یه جای پوچه ولی توش باید خودتو پیدا کنی.»

(مکث می‌کند. دوباره می‌نشیند و تماشاگرها را برانداز می‌کند.)

ناهِید مرضیه اول قبول نکرد بیاد جلو دوربین، ولی بعد که اصرار منو دید، راضی شد. گفت: «اگه تو می‌گی خوبه، باشه.» من شدم پُل بین اون و اونا، بچه‌ی این ور پُل و بچه‌ی های زیر پُل. به همه می‌گفتم: «بی آزاره، چند تا عکس می‌گیره می‌ره.» اونا هم منو که می‌دیدن با اون، دره‌ارو باز می‌کردن. زیر پُل، تو خرابه‌ها، جاهایی که هیچ‌کس نمی‌ره.

من درو بر اش باز می‌کردم، اونم فیلم می‌گرفت. فکر می‌کردم داریم با هم یه چیزی می‌سازیم... (ناهِید پارچه را زمین می‌گذارد و می‌نشیند. لحنش تلخ تر و آرام تر م‌شود.)

ناهِید یه شب اومد، گفت: «ناهِید، بگو چرا خیابون رو انتخاب کردی؟» گفتم: «والا ما انتخابی نداشتیم، خیابون ما رو انتخاب کرد!» خندید، ولی بعد دوربینشو نزدیک‌تر آورد، گفت: «نه، اون لحظه‌ی خاص رو بگو.» (مکث طولانی، نگاهش به دور دست می‌رود) یه شب بارون می‌اومد. مرضیه لبه‌ی پل نشسته بود. از اون بالا کل خیابون پیدا بود. گفت: «می‌خوام ببینم تهش چی می‌شه اگه از اینجا بپریم.» گفتیم: «بابا بیا پایین، آخه کجا؟» مرضیه گفت: «پایین‌تر از این جایی که من هستم هم مگه داریم؟» (آهسته) مرضیه پرید. دیگه نیست. ولی تو فیلم اون زنده‌ست، با نور قشنگ و موسیقی غمگین. پشت دوربین از مرضیه پرسید: «چه حسی داری وقتی اینجاایی؟» مرضیه گفت: «هیچی، فقط خستم.»

(ناهِید مکث می‌کند، دور خودش می‌گردد و بعد محکم می‌ایستد و چوبش را محکم به زمین می‌کوبد. انگار که می‌خواهد خودش را بیدار کند.)

ناهِید این‌جا تو خیابون اگه قرار باشه هر کی رفت ماتم بگیریم، دیگه هیچ وقت نمی‌شه بلند شد؛ اما خب بعضی رفتن‌ها مثل اینه که یه چیزی از توی تنت کنده بشه، نه زخم می‌شه نه خون می‌آد، اما می‌دونی که دیگه نیست، که دیگه هیچی سر جاش نیست.

(ناهِید دوباره شال را برمی‌دارد، لحنش به طنز برمی‌گردد، اما تلخی‌اش عمیق‌تر است.)

ناهِید خوب گوش کن! پرده‌ی آخره، یه کم دیگه دل به من بده، فکر کن تو این نیم ساعت چه کارهایی می‌تونستی انجام بدی که با حرف‌های من از ش جاموندی؟ (مکث می‌کند و بعدز متنی به یک باره و بلند ادامه می‌دهد.) ... یه روز غیث زده. نه خبری، نه پیغامی، هیچی... مثل مرغ پرکنده صبح رو به شب می‌رسوندم؛ شب رو به صبح. همه‌ی جاهایی که با هم رفته بودیم رو، گاهی هر روز سر می‌زدم، (انگار که فقط با خودش حرف می‌زند، با لحنی سرزنش آمیز و کنایی) خطرات مشترک؟! مکان‌های خاطره انگیز؟! بیا بیرون از دنیای کتاب‌ها ناهید خر نفهم! ... نمی‌دونم چند روز گذشت؟ چند هفته و چند ماه؟ شایدم به سال کشید. یه روز کنار بساط اصغر نشسته بودم و زل زده بودم به در دانشگاه، چند تا دختر و پسر جوون و ایستاده بودن کنار دیوار، که یهو اصغر گفت: «ناهِید بیا رفیقت» (اصغر گوشی موبایلش رو گرفت سمتم) روی صفحه‌ی گوشی، اول صدای من بود بعد صورت سفید مرضیه، زیر پُل... همه‌چیز تند و سریع گذشت... بعد

خودش... خودش بود... صورتم گُر گرفت، می‌دیدم داره حرف می‌زنه اما صداش رو نمی‌شنیدم... صداش که همیشه فکر می‌کردم مثل آواز می‌مونه کنار گوشم... بعد روی صفحه نوشت «نمایی نسبتاً نزدیک از زندگی نامرئی‌ها» اصغر گفت: «هو! باشه، کجایی؟! تبلیغه، همه‌اش نیست. گوش دادی چی می‌گه؟!... نوشته بود: «زندگی نامرئی‌ها.»... اصغر زد به شونه‌ام، محکم تکونم داد... گفتم: «آهان، نامرئی‌ها»

ناهِید ای جماعت! این جاش رو گوش کن! دختر پسرهای کنار خیابون شروع کردن شعار دادن. فریادها بلند و بلند تر شد. اصغر بساط رو جمع کرد و دوید. منم رفتم وسطشون. مثل پرنده‌ای که بال‌هاش خیسه، ولی می‌خواد پرواز کنه، رفتم بین مردم، برای اولین بار بود که زدم به دل خیابون، از یه گوشه‌اش نرفتم از یه گوشه‌اش بیام. رفتم وسط.

(ناهِید شالش را به دور خودش می‌پیچید، انگار که لباس رزم می‌پوشد. چویش را بالا می‌برد و در هوا می‌چرخاند، انگار که پرچمی را تکان می‌دهد.)

ناهِید چند روز کارم همین بود، یهو انگار طاقت همه طاق شده بود، نه که قهرمان باشم، نه! دنیا رو ما پا برهنه‌ها نمی‌سازیم، اشتباه نکنید! فقط حس می‌کردم مثل عکس روی جلد کتاب خرمگس، باید برم وسط خیابون و دست‌هام رو باز کنم و بگم: «خوش اومدید به قلمرو من! من با این جا آشنا، رد دستای منو بگیرین و بیاین، گم نمی‌شین!» (با خودش) گم نمی‌شن؟! باز چرت گفتی ناهید؟!... خیابونای شلوغ، صدای فریادهای بلند، شنیدن صدای واژه‌هایی که خوندشون توی کتاب‌ها حالت رو خوب می‌کنه چه برسه به این که صد نفر، هزار نفر با هم فریادشون بزنن... انگار که وسط کتاب‌هام، دستم تو دست تک تک قهرمان‌هایی بود که باهاشون خوابیده بودم و بیدار شده بودم... ایستاده بودم، وسط دودی که همه‌جا رو گرفته بود. چشم‌هام داشت از گاز اشک آور و دود آتیشی که برای خنثی کردنش روشن کرده بودن می‌سوخت. خوبه تو دنیای ماده‌ها هر چیزی یه خنثی کننده داره. (مکث می‌کند.)

ناهِید دیدمش... با همون دوربین لعنتیش. داشت عکس می‌گرفت، رفتم جلوش و ایستادم. چشم‌های اونم سرخ شده بود. چشم‌اش لرزید، دوربینشو بالا آورد. (با طنز و خشم) گفتم: «بگیر، هر چندتا می‌خوای عکس بگیر! ولی بدون، من جایی ندارم که با این عکس‌ها پیدام کنی!» (ژست می‌گیرد، لبخند می‌زند، بعد فریاد می‌زند: «ای جماعت! از این یارو فرار کنید. نذارین قابتون کنه بفروشتتون!») ناهید چند قدم عقب می‌رود، شالش را روی شانه‌اش مرتب می‌کند و به تماشاگران نگاه می‌کند. بعد با لحنی محکم اما غمگین و حسرت‌بار ادامه می‌دهد:

ناهِید همه برگشتن نگام کردن. مرضیه آگه زنده بود و اونجا بود، می‌خندید و می‌گفت: « بعضی وقت ها یه حرفایی می‌زنی که مطمئنم تو هیچ کدوم از این کتابایی هم که می‌خونی، نیست.» مردم واقعاً فرار کردن... آدم‌های واقعی فرار می‌کنن ناهید (مکث می‌کند.) و ایستاده بود، نمی‌دونست چی کار کنه. من اما حس کردم بالاخره قصه‌مو خودم گفتم، نه اون. (مکث طولانی) حالا کجام؟ وسط معرکه! از اون روز به بعد گفتم ناهید تو جات این جاست، وسط معرکه. این جا دادگاه و بیدادگاه، این جا قاب‌ها در هم می‌شکنه، صدای من از خطوط فرضی بالاتر می‌ره، این جا خیابانه! صحنه‌ی من! من این‌جا قصه‌ام رو می‌گم، من این‌جا مبارزه می‌کنم، این‌جا مأمن و مدفن منه، این‌جا سرزمین منه... (مکث می‌کند.) هر دفعه یه قصه‌ای می‌گیم این‌جا... قسمت شما هم قصه‌ی خودمون بود... عزت زیاد! (پارچه را جمع می‌کند، ضبط را روشن می‌کند. موسیقی پخش می‌شود، بهتر است موسیقی‌ای حماسی باشد، کنار ضبط می‌نشید. نور صحنه کم کم محو می‌شود.)

پایان

بهار ۱۴۰۴

متن‌های منتشرشده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هرگونه استفاده، بازنشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است. کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون‌مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هرگونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است. برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com